

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاښد تن من مېباد بدین بوم ویر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

جیلانی لیبیب

۱۵ مارچ ۲۰۱۰

بهار را باید گفت

«جمشید بن ونگهان، انوجهان، چون بر تخت نشست، با دیوان حرب کرد و دست ایشان از مردمان کوتاه کرد، ایشان را از آبادی ها برانداخت، و اندر دریا ها و ویرانی ها شدند.... و دعا کرد تا خدای عز و جل گرما و سرما و بیماری و مرگ از مردمان برگیرد. از نیکوسیرتی وی، دعای او مستجاب شد، آنرا جشن نوروز بساخت.»
زین الاخبار، عبدالحی گردیزی

آخرهای زمستان که میشد، شور، شوق و جنبش دیگری را احساس میکردی. زن همسایه ما، که سال برایش هنوز هم دو فصل داشت، سرما و گرما، از خانه تکانی صحبت میکرد، ازینکه صندلی ها باید تا نوروز برداشته شوند و فرش های خانه ها آفتاب بخورند، و ازینکه چهارشنبه سوری تا چند روز دیگر به پیشواز بهار می آید.

در باره چهار شنبه سوری کمتر چیزی شنیده بودم، همینقدر میدیدم که همه ساله شب چهارشنبه پیش از بهار، آتش می افروختند و از رویش میجهیدند و بلند میگفتند: زردی های من از تو، سرخی های تو از من. یادم می آید بار نخست که من هم این کار را کردم، رنگم از ترس پریده بود!!! بعد ها در جایی خواندم که در روزهای اخیر سال ارواح درگذشتگان به دیدار خانه و خانمان خویش می آیند و بازماندگان با افروختن آتش تا ملاقات بعدی بدروید میگویند شان.

در کتابی بنام تاریخ بخارا ترجمه ابونصر دیده بودم:

«چون امیر منصور بن نوح بملك بنشستند، ماه شوال سه صد و پنجاه بجوی مولیان، فرمود تا سرای ها را دیگر بار عمارت کردند و هر چه هلاک و ضایع شده بود بهتر از آن کردند، آنگاه امیر بسرای بنشست. هنوز سال تمام نشده بود، که چون شب سوری، چنانکه عادت قدیم است، آتش عظیم افروختند....»

در مورد بهار و نوروز زیاد شنیده بودم. پیرمرد همسایه دست چپ خانه مان که تمام شهنامه را از بر داشت، در شب های دراز فصل سرما، گاهی ما را به میدان نبرد فریدون و کاوه با ضحاک (اژی دهاک) به جنگ روشنی با تاریکی می برد و زمانی با برگزاری روز تاجگذاری یما (جمشید) و جشن نوروز شادمان مان میکرد.

او با آواز دلکش حماسی خویشتن، در حالیکه با انگشتان دست چپش، ریش سپید نورانی خود را شانه می زد، آهسته، شمرده و شیوا می خواند:

به نوروژ ، نو شاه گیتی فروز
بر آن تخت بنشست پیروز روز
بزرگان به شادی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار

و بهار را می آورد.
بهار مال همه بود. پسر قیماق فروش دوباره از سر کوچه مان میگذشت. شاخه های درختان توت با رامشگران صبحدم خود رنگینتر و پرتراشه تر میشدند. گندمزار می تراوید، پونه می روئید ؛ روشنی روز بر تاریکی شب افزونی میگرفت و سبزه آغوش بازی و شادی میگشت. چمنزار بود و آرزوها و فال نیک و خبرکش پیام آور خوشحالی ها میشد در گوش های عاشقان و تشنه لبان.
دیده های انتظار، چهره های گم شده را پس از سه ماه رخصتی زمستانی باز می یافتند. آری مکتب ها دوباره باز می شدند و خیابان ها، رهرو تبسم و تکلم. دختران و پسران شش هفت ساله، کوچه های تنگ محله را هر صبح پر از صدای بلند شاد زمانه یی خود میکردند، فرش خنیاگری و سرود همه جا گسترده میشد و پرستو های مهاجر به لانه های خویش برمیگشتند.
آری بهار آمده بود. عطر درخت های اکاسی چه شاعرانه الهام می آفریدند. زن پیرمرد همسایه، میتوانست از فروش مرغابی های پرسپید خود، به دختر تازه جوانش لباس نو بخرد. بهار را او از همه بهتر لمس میکرد. همسایه روبروی ما سمنو، سیر، سماق، سنجد، سرکه، سبزی و سیب را روی سفره نوروژی خویش میگذاشت؛ ما هفت میوه را نسبت به هفت سین ترجیح میدادیم.
چقدر از هفت میوه زیاد میخوریم. هسته زردآلو را همه دوست داشتند. میگفتند عدد هفت از نیاکان بما میراث مانده است :
روان انسان بعد از مرگ باید از هفت دروازه بگذرد تا به مقام بالا برسد، هفت سیاره آسمان مورد تقدیس آریائی ها بوده است، پیامبر خدا حضرت یوسف (ع) خواب میبیند که هفت گاو فربه را هفت گاو لاغر می خورند و هفت خوشه خشك، هفت خوشه سبز را نابود میکنند و هفت شهر عشق، هفت طبقه آسمان و زمین و....
بهار هائی بودند به بلندی کمتر خانه های میهن مان و به وسعت شبدرزارهای کنار گورستان های هر گوشه وطن .
بهار ها آمده اند....
دوست داشتم تاك های انگور را باغبان های زادگاه های مان به خمچه بزنند ؛ بارید ها لحنی بنوازند ؛ رستم هائی از نو بپا خیزند؛ پسر های کوچه در میدان پشت دیوار مسجد «توپ و دنده» بازی کنند، دختران همسایه در زیر درختان توت محله به «جُزبازی» سرگرم باشند و همه به لانه های پرستو ها ببندیشند.
بهار را همه باید بشنوند. نوای نوروژ دیرینه و خجسته را باید همه جا سر داد :

بهار پیمان است، پیمان باور به سبزه و روشنائی!!!

بهار پیام است ، پیام بودن و شدن!!!

نوروژ سپاس است و بزرگداشت از يك سنت گرانبهای فرهنگی!!!